

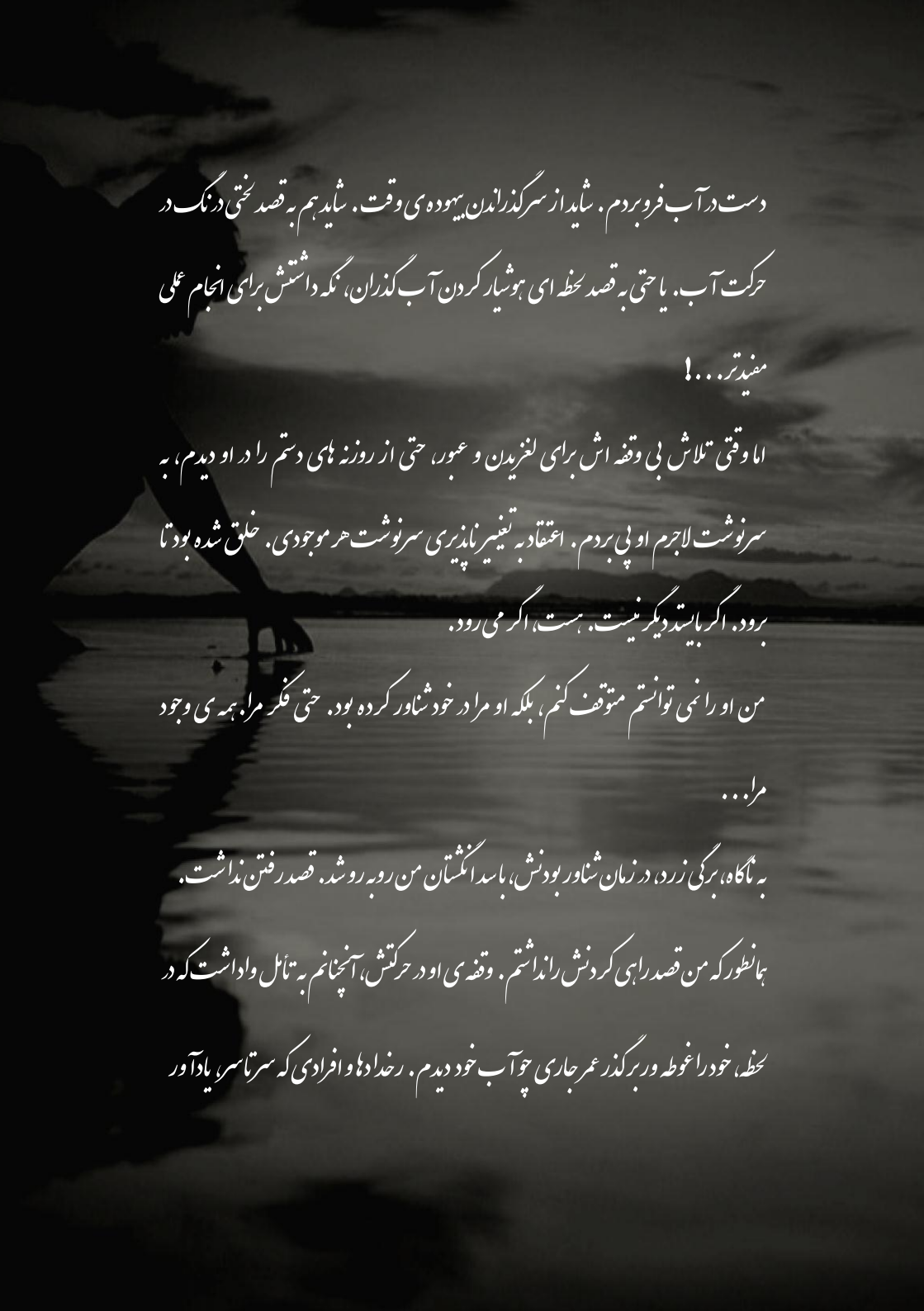
دردِ دلبسته‌ایم می‌کشد / سر در گریبان فرو می‌سوزد

را در دلِ بونته‌ها / گشت نمی‌دارم. دوست داشتی سوز

دیگر از مایه‌های رنج‌ناگ / گرفتار دخت و دگران / ج می‌پند

کم. بی اختیار در آب غوطه می‌خورم

مست و دوتانی پند آری



دست در آب فرو بردم. شاید از سرگذراندن یهوده‌ی وقت. شاید هم به قصد نختی درنگ در حرکت آب. یا حتی به قصد حفظ ای هوشیار کردن آب‌گذران، نگه داشتنش برای انجام علی مضید...!

اما وقتی تلاش بی وقفه اش برای لغزیدن و عبور، حتی از روزنه‌های دستم راد او دیدم، به سرنوشت لاجرم او پی بردم. اعتقاد به تغییرناپذیری سرنوشت هر موجودی. خلق شده بود تا برود. اگر بایستد دیگر نیست. هست، اگر می‌رود. من او را نمی‌توانستم متوقف کنم، بلکه او مرا در خود شناور کرده بود. حتی فکر مرا بهی وجود مرا...

به ناگاه، برگی زرد، در زمان شناور بودنش، باسد انگشتان من روبه‌رو شد. قصد رفتن نداشت. به‌این‌طور که من قصد رهایی کردنش را نداشتم. وقفه‌ی او در حرکتش، آسپانم به تامل واداشت که در لحظه، خود را غوطه‌ور برگذر عمر جاری چو آب خود دیدم. رخدادها و افرادی که سرتاسر، یادآور

ناگواری بودند، به تمام من کره خورده بودند و از همین بابت، بخت مساعد چون مایه از من در
کریز بود.

به مانند غرقیتی در وسطی امواج خیال مستغرق شدم. مات کوزه عمر گذر کرده را غرق تا شا
شدم. عمر پر بود از تقاضاها و تمناهای بی فرجام، سرشار از عادت های روزمرگی، انس به ناکامی،
فراموشی به دست آوردن، دریغ رفته، ای کاش آینده... گویی غم از بودن من رنج می برد.
اعتقاد به سرنوشت، بی اثری اختیار، دورانی از زندگی، چون برگی خشک و زرد، لای انگشتان
دهنم، سعی در ماندن کرد. ۲۲ ثانیه پندار، حاصل توقف برگ لای انگشتانم، چه در آب و چه در
ذهن بود.

خود را سوار بر پندار دیدم. یادم از غشی آمد که روزگاری بر فراز وجود بود. همچون تجسمی بود از
خدایان که می شد در دین و مذہبی با تمام ایمان قلبی پرستیدش. من نیز چون عابدی مخلص،
پایند دین و ایمان و شریعت خود بودم. طعنه و دهنان کجی کفار را، که پهلوی سگنج می زد، به جان

می خریدم. از غم و شادی عشق خشود بوم، چرا که تر جان هر اتفاقی در آن، ذکر می از آیات الهی بود. بوسه بر پای عشقم، چون بت، می زدم و قد است آن را بر هر کسی فخر می فروختم. بالباس روحانیت در میان کسانی که تنها گانی تاریک از عشق داشتند، گام های خرامان بر می داشتم و احساسی برای موعظ می آنها سرا سر وجودم را پر کرده بود. هر جا سخن از عشق بود، بر نبر پند و هدایت به سوی نور مردم محتاج ولی، می نشستم. چه بسیار افرادی که به گمان من، مراحل فمیدکی خود را در چاکرانی به اسادی من می گذرانند. بی ریاضت کشی، به اسرار پی می بردند، از آنجا که کسی جان بر سر ریاضت گذاشته بود و راز را اعریان، در اختیار عموم می نهاد. آب جاری بود و همه و من از جاری بودنش، شادمان. کو بی دنیا با مرکزیت من حول محور عشق چرخ می خورد. تا...

تا اینکه مشکلی که کربان هر موجود متفکری را سخت در چنگال می گیرد، مرا هم بی نصیب نگذاشت:

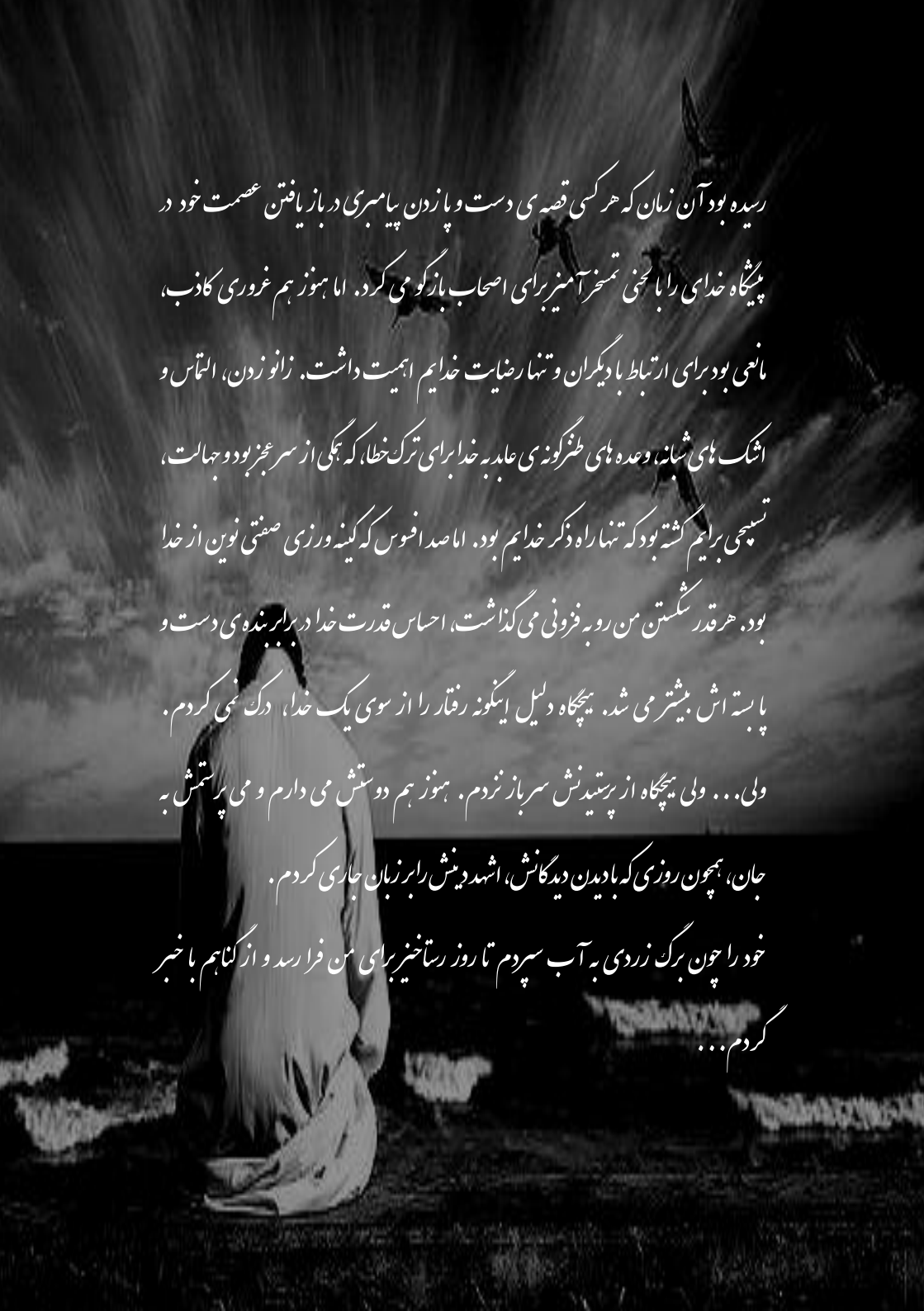
شک...

شک بر همه چیز بردستی همه چیز حتی بر عشقی مقدس که تمام هستی ام را تسخیر کرده بود. درست
وقتی به نقطه‌ی اوج خود رسیدم، یکناختی و کمال، چون خدایان، برایم ملال آور شد. شاید اگر
کمی خود را ناقص می‌پنداشتم و در جست و جوی کمال خود، ره می‌سپردم، آنگاه یکناختی و کمال،
در جایگاه یک هدف، مراحله تلاش و امید داشت و یا فضایی جز آن فضای موجود برایم فراهم می
کرد. اما جبروت و پیله‌ی تنیده شده از جنس غرور، مانع پروانه شدن و سوختن برایم شده بود.
به یکباره به هر چیزی شک کردم و حقایق کتاب قوانین خود را در مسیر عبادت معبود، منکر
شدم. شدم آن مرتد که مستحق عذاب و دوزخ بود. پنجه در هر معبدی برای شفاعت و طلب
استغفار زدم، ولی تانوش بی فایده... ای خدا، ای دنیا، ای مردم، عشق را آنگونه که بود،
میخواهم...

مشتوقه ام در مسند خدایی، توبه نپذیرفت و آیات یک به یک رو به نقص شدن گذاشته بودند.
بخشیده شدن اولین وعده‌ی عشق به من بود. غافل از اینکه دوا انتقام هم صفتی خداوندی

است. کوئی هر وسیله می‌عذابی را از جهنمش به دنیای من می‌آورد. درناک‌ترین آن،
سوختن در آتش خود از فرط حسرتی بود که به گذشته می‌خوردم. توسل به اوضاعی عابثانه به
دکابش، رفتاری تکراری بود که در هر روز من که نه، در تمام لحظات، که شرم شده بود، ادامه
داشت. حسادت‌های بی‌حاصل به عشق‌های حتی لرزان دیگران، به دست‌پازدن آنان
در مکان تاریکشان، حتی به رفتارهایی که در خور خدایان از سوی عبادان نبود، عذاب‌هایی بود که همانند خط
بطلانی بر تمام شریعت من کشیده می‌شد.

آن مردمان، خشت‌بوفندوبه‌خامی خود، خوش. این من بودم که به باور پختگی، چون آجری در
کوره می‌سوختم. اما این باور، خیال باطلی بیش نبود. سوختن من در نزد معبود به بی‌اهمیتی جزای
ارتداد فردی ملحق بود. هیچگاه نفهمیدم که شریعت و طریقه‌ی من خطا بود یا شک من به
مسیر...



رسیده بود آن زمان که هر کسی قصه‌ی دست و پا زدن پیامبری در باز یافتن عصمت خود در
پیشگاه خدای را با تخیلی تمسخرآمیز برای اصحاب بازگو می کرد. اما هنوز هم غروری کاذب،
مانعی بود برای ارتباط با دیگران و تنهارضایت خدایم اهمیت داشت. زانو زدن، التماس و
اشک های شبانه، وعده های مفرگانه می علبد به خدا برای ترک خطا، که یکی از سرعجز بود و جهالت،
تسلیی برایم کشته بود که تنهار ذکر خدایم بود. اما صد افسوس که کینه ورزی صفتی نوین از خدا
بود. هر قدر شکستن من روبرو فیونی می گذاشت، احساس قدرت خدا در برابر بنده ی دست و
پا بسته اش بیشتر می شد. پیشگاه دلیل یکنونه رفتار را از سوی یک خدا، درک نمی کردم.
ولی... ولی پیشگاه از پرستیدنش سرباز نردم. هنوز هم دوستش می دارم و می پرستمش به
جان، همچون روزی که با دیدن دیدگانش، اشد دینش را بر زبان جاری کردم.
خود را چون برگ زردی به آب سپردم تا روز رستاخیز برای من فرارسد و از گناهانم با خبر
کردم...

زبان زیادی از بی خودی و شناور شدنم نگذشت بود که لای انگشتان جابری ناچار به توقف شدم.
این بار برگ تابایی به ماندن نداشت. اما کوبی این برگ امید می ستودنی ست در دنیای ناامیدی
عابر.

مرا از آب باطمینان خاطر گرفت و پای کوبان به معاری بتی از یک برگ زرد دست یازید و
آغاز به پرستیدنش کرد. من که روزی خود بنده ای بودم و با تمام صفات، حقارتی برای معبودم
محبوب می شدم، اینک خدایی سزاوار پرستش گشته بودم، آن هم برای بنده ای مؤمن تر از
هر کسی که دیده بودم. مؤمن تر از هر کسی که بودم. کم کم متوجه می شدم که آشنان که می
بایست، بنده ای شایسته، برای خدای خود نبودم. وای که چه رفتار چوپان گونه ای با خدای
عشی خود داشتم. به احتمالی، شاید سبب فصل او از من نیز همین بوده. هر چند که عقاید و افسانه ها
چیزی جز این برایم می نمود.

اما موضوع غریبی در کسر و دار این سرگشتگی افروغم می کرد. اینکه وی مرا می پرسید همچون خدای
خود؛ ذکرش، آیات زمینی من بود، تلاش و هوش رضای من شده بود، اذن عل از من می
طلبد، معجزه ها با اتکال به من می کرد، اما هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل، احساس می کردم که با تمام
این خلوص نیت در انجام اعمال، مقصدی جز شرک ندارد. اطمینانی ناشناخته، پیام هشدار می
بر من هویدا می ساخت که روزی می رسد که شوی یا حتی تثلیث، دو یا سه برابر این توحید،
برایش جالب خواهد شد. همین شد که بیچگاه بنده ای شایسته ی چشیدن طعم بهشت برانم نشد. به
بهانه ناد برنخ بی سرانجامی، معلق نگه داشتم تا بودم تا بشود آنچه می بایست می شد. فرصتی
برای خطایید و به سان من به هر چیزی شک کند.

عشق او به خدایش، یک مرحله پیش از نفرت خدا به بنده اش بود. هر چه بنده با سختی و آرام
آرام سعی در نزدیکی به خدایش داشت، خدای وقت از وی دور می شد. بنده حاضر به قربانی

کردن و قربانی شدن برای خدایش بود، حاضر به نجاتش بیشتر بود، یا حتی زندگی در دمان سنگ،
یا حتی مصلوب و باخفت و بی آبرویی جان دادن...

اما روزی رسید که دیگر خدای خود را آنگونه که میخواست، نیافت. جای او در آسمان قلبش را خلا
پر کرده بود. اما هنوز روزش ادامه داشت. چنان که دریافت، اگر بی خدای چون خورشیدش،
روز همچنان ادامه دارد، پس نشان نور جایی دیگر است. برگ را به آب سپرد. یک ماهی از
قلب یک ماهیگیر بود و به توحید دیگری پرداخت. تازه پی می بردم که چگونه رفتار خدایان نیز
تغییر می کند، که چرا خدای من دیگر پیامبری بر نیانگیخت. دست و پا زدن من هم شکی بود که
رنجه در وجود خدای من کرده بود. همچون شک من به بنده ام. همچون شک من به خدا و
عشق. همچون شک بنده ام به من...

التماس من هم، شری جزیک نجوا که تکرار کنان در گوشم زمزمه می کرد، نداشت:
"تو سنی کردم ندانستم همی کز کشیدن تنگ تر کردد کمند"

اعمال من نزد خدایم، همان اعمال بنده ام با من بود. تنها تفاوت آن با بندگی من، یافتن
خدایی دیگر برای پرستش بود. من هنوز خدایم را برای رفتارش محق می دانم. خدای من از
استباه و خطا مفره است...

دست از آب بیرون می آورم. برگ به راه خود ادامه می دهد. ۲۲ ثانیه نذار چون ۲۲ سال در
ذهنم مرور شد. به آب خیره می مانم. چهره ای بادیدگان غضب آلود به چهره ای من خیره می
شود. چهره ای شبیه به یک خدای کامل، شبیه به یک بنده ی ناقص، به مانند انسانی مؤمن، صین
یک ملحد، تجسمی از یک عاشق دل شده، مثل تنهایی چون جابر، محق، کینه ورز، مغرور، منفور،
برگی زرد که خود نا امید است و همچون ماهی یایه امیدواری کسان دیگر، روان و غرق در آب.
موجودی کشته بودم که دو عشق قدسی را در دو سوی خود به منجانبی تبدیل کرده بودم که رایحه ی
مشام آزار آن، هر فرد عادی را هم آزرده می ساخت، چه رسد به افرادی که سعی در نزدیک

شدن به من با وسواس عشق راداشتند. اسچنان آزرده که گذر کردن از فرسنگ ها دورتر از من
برایشان رجحان می یافت.

دیگر دریافته بودم که نه خدای کاملی، سهم برای پرستش، نه بنده ی ناقصی در جست و جوی معبود،
نه عاشقی با ثبات کام، نه کافری، نه مومنی، نه عابری، نه هیچ چیز دیگری. لایق بر هیچکدام
نبودم...

یادم از سوگندی می آید که در سرچشمه ی رود یاد کردم. قسم بر تنها ماندن تا انتهای رود، در
ازای یک شب هم آغوشی بارو یامی معشوقی خیالی که تمام حد عاشق یکدیگر باشیم. این سوگند
دلیل مجازاتی برای من است که حکم آن دوست نداشتن و دوست داشته نشدن تا آخر عمر
هر خدایی، هر بنده ای، یا حتی تا آخر رود نخواهد بود.

حکایت عشق و احساس، دیگر برایم حکایت حرمان شده است.

دست هایم را در جیب هایم می گذارم، سرد گریبان فرو می برم، سوکند راورد کوفه تکرار می
کنم. دوست نمی دارم، دوست داشتم نمی شوم، دیگر از ماهی های رنگارنگ گرفتار در چنگ
دیگران، هیچ حس پیدایی نمی کنم. بی اختیار در آب غوطه می خورم.

تاکی این رود به پایان برسد...

م.م - تابستان ۱۳۹۱

پس گفتار

عادت می کرد بخارش و قرائت داستان با به چشم می خورد که آن، سوم شخص بودن در جریان داستان است. شخصی با دانایی مطلق، شخصیت با راجان می بخشد، می پروراند، به جای آنها تقسیم می گیرد و در نهایت محو می کند. شخصی هم در آن سوی ماجرا، جان یافتن اشخاص داستان را می پذیرد، تنه راه پرورش آنها را بهانی می داند که نخواست شده است، به تقسیم های همیشه به جای آنها، آفرین می گوید و در غم محو شدن آنها اشک می ریزد و با خود توجیه می کند که شاید زمان رفتن آنها فرا رسیده بود.

اما در این متن، که همچون آئینه ای زندگانی ماست، نویسنده، خود یک طرف قضیه است و خواننده در طرف دوم. اشخاص بدون اختیار شکل می گیرند، تقسیم آنها، به هیچ عنوان به دخواه نویسنده نمی باشد. بلکه خود او داستان را با پوست و گوشت خود احساس می کند و محو شدن اشخاص بهیچ جای تحسینی را برای هیچ کس در کل داستان باقی نمی گذارد و قلم بخارش، در دست سر نوشت است. این موضوع در مورد خواننده نیز صدق می کند. از نظر خواننده می سوم شخص، تمام اجزای داستان می توانست رنگ و بوی دیگری داشته باشد. هر تشبیه و استعاره ای در آن غلط فرض می شود و از آن دیدگاه، داستان در بستر تخیل شکل می گیرد.

اما موضوع آن بهنگام تغییر می‌کند که خواننده نیز یکی از افراد داستان می‌شود. بسته به شرایط، خواننده می‌تواند قالب هر یک از اشخاص داستان قرار بگیرد، حتی در قالب شخصیت «من» داستان...
آن بهنگام است که از تمام راه‌های پیموده شده‌ی آن شخصیت و کل داستان با خبر می‌گردد و می‌تواند خواندن متن را از حالت یک سرگرمی ساده، به تعبیر یک رویا یا کابوس تبدیل کند. غیر از این مگر می‌توان در مورد نکته‌ای اظهار نظر کرد...؟!

اما تنها ایده‌ای که بر واژه واژه‌ی متن سایه افکنده و می‌توان آن را دریافت، غیر قابل اتکا بودن و در هیچ تمام شرایط و صفات و در کل، همه چیز است. این به آن دلیل است که اعتقاد فرد بر پایه‌ی ای استوار است که همه‌ی اتفاقات را از قبل مقدر می‌داند چنان که لفظ اتفاق دیگر برای آن بی‌معنی می‌نماید و اختیار از هر کسی سلب می‌شود حتی خدا. آن چنان که اختیار خدا و خلق شیطان را در تضاد می‌بیند.
صفات در مورد هر کسی، حتی در یک لحظه از عمر آنها مصداق می‌یابد و این جابه‌جایی صفات، موجب تغییر هویت فرد در مرحله‌ی خدایی، پیامبری و بندگی می‌شود. شاید هم همه‌ی این انحراف، پنداری بیش نباشد و تمامی سال‌های زندگی ما در یک پندار بی‌اختیار، حل شده است. باری، با این تفاسیر، میل خواندن متن را برای دیگر بار با تمام وجود حس می‌کنم و ۲۲ ثانیه‌ی دیگر دست در آب فرو می‌برم...

تائیت پنداس